

«ما فرمان نمی‌بریم»: گزیده‌ای از داستان‌ها و روایت‌ها

دختران بی‌رویا

نویسنده: حمیرا فرهنگ‌یار

هوا آرام آرام تاریک می شد و پدر و مادر پیر، همراه با کودکان خانه، هنوز چشم به راه بازگشت محبوبه بودند. محبوبه با خانواده اش در خانه ای کوچک و محقر زندگی می کرد؛ با پدر و مادری سالخورده و خواهر و برادرانی قدونیم قد که امیدشان به دست های او بود. او پیش تر در دفتری کار می کرد و با دسترنج خود لقمه ای نان حلال به خانه می آورد. گرچه پس از صنف دوازده نتوانسته بود ادامه تحصیل دهد، اما رؤیای دانشگاه را رها نکرده بود. شب ها برای امتحان کانکور درس می خواند و در دلش آینده ای روشن برای خانواده اش می ساخت.

اما تحولات ناگهانی کشور همه چیز را برهم زد. محبوبه کارش را از دست داد. آن شب تا صبح گریست و به آینده ای نامعلوم فکر کرد. اندک غذایی که در خانه داشتند چند روزی بیشتر دوام نیاورد و هر روز زندگی شان سخت تر از روز پیش شد. ناچار شدند کودکان را برای گدایی به سرک بفرستند؛ تصمیمی تلخ که قلب محبوبه را می شکست. در سرک ها نه تنها گرسنگی، بلکه آزار و تحقیر نیز در انتظارشان بود.

روزی برادر کوچک ترش هنگام پالش بوت توسط ماموران دستگیر شد. کودک را با خود بردند و پس از بایومتریک، دیگر اجازه کار به او ندادند. خانه در ماتم فرو رفت. صدای گریه و گرسنگی کودکان در دیوارهای سردخانه می پیچید. زمستان بی رحم تر از همیشه بود.

محبوبه هر صبح از خانه بیرون می رفت و به در خانه ها سر می زد تا کاری پیدا کند، اما فقر همه گیر شده بود و کسی توان استخدام کارگر نداشت. شب ها خسته و شکسته برمی گشت، در حالی که سرمای استخوان سوز و ناله کودکان خواب را از چشمانش ربوده بود. یک شب، با گوشی که تنها چند یونت اعتبار داشت، به دوستش فریبا زنگ زد تا اندکی درد دل کند. صدای فریبا شاد به نظر می رسید. محبوبه با خود فکر کرد حتماً کاری پیدا کرده است. قرار گذاشتند فردا همدیگر را ببینند. آن شب محبوبه از خوشحالی خوابش نبرد؛ بی خبر از اینکه زندگی اش در آستانه سقوطی خاموش ایستاده است.

صبح زود راهی خانه فریبا شد. وقتی رسید، دید وضعیت زندگی او دگرگون شده و نشانه های رفاه در خانه اش پیدا است. با شگفتی گفت: «فریبا جان، خدا را شکر زندگی ات خوب شده حتماً کسی از بیرون کمکت می کند؟» فریبا لبخندی زد، اما پشت آن لبخند اندوهی عمیق پنهان بود. با صدایی که بغض آن را می فشرد گفت: «اگر می خواهی خانواده ات از گرسنگی نجات پیدا کنند، با من کار کن»

محبوبه معنای حرفش را نمی دانست. فقط تصویر پدر و مادر لرزان و خواهر و برادر گرسنه اش در ذهنش می چرخید. بی آنکه بیشتر بپرسد، پذیرفت.

آن روز، در خانه فریبا، تلفن های زیادی زنگ می خورد. فریبا با مردان مختلف صحبت می کرد و قرار می گذاشت. یک بار گفت: «فردا دوستم را معرفی می کنم» محبوبه معنی جمله را نفهمید، خدا حافظی کرد و به خانه برگشت. خانه در تاریکی فرو رفته بود؛ حتی پول یک شمع هم نداشتند. با نور کم رنگ موبایل خود را به اتاق رساند، در را بست و روی تشک افتاد. ذهنش پراز فکر بود.

شب گذشت. صبح طبق قرار آماده شد و به محل وعده رفت. کمی بعد فریبا از یک موترلند کروزر پیاده شد و او را دعوت کرد سوار شود. محبوبه تصور کرد موتر رئیس فریباست. در موتر دو مرد نشسته بودند. سلام کرد، اما دلش آشوب بود. مردی که جلو نشسته بود، بارها از آینه به او نگاه می کرد. محبوبه از شرم سرش را پایین انداخت.

موتر از کوچه ها گذشت و به خانه ای دور افتاده رسید. فریبا با اشاره از او خواست چادرش را محکم تر بگیرد. دل محبوبه لرزید، اما ناچار دنبالش رفت. در با تقه ای آرام باز شد. پیرزنی در آستانه ظاهر شد و همه با عجله داخل شدند وقتی محبوبه وارد حویلی شد، لرزه ای به تنش افتاد. با نگاه های هراسان به فریبا نگریست. فریبا، که خود زمانی قربانی همین دام شده بود، چشم به زمین دوخت و چیزی نگفت. هر دو وارد خانه شدند.

داخل خانه تاریک و خالی بود؛ جز چند تشک کهنه، چند بالشت و یک ترموس چای، وسیله ای دیگری دیده نمی شد. فریبا با لبخندی مصنوعی به محبوبه نگاه کرد. محبوبه با خشم و اضطراب گفت: «این جا کجاست؟ چرا مرا آوردی؟ من باید برگردم خانواده ام منتظرند.»

فریبا سرش را پایین انداخت. انگار پاسخی نداشت. در همان لحظه پیرزنی وارد اتاق شد، با دستان لرزان چای ریخت و با لبخندی سرد گفت: «مهمان تازه آمده»

محبوبه چیزی از سرنوشتی که در انتظارش بود نمی دانست. پیرزن با مهربانی ساختگی او را به نوشیدن چای تشویق کرد. محبوبه که پریشان و آشفته بود، برای آرام کردن خود، گیلان را برداشت. دستانش از سرما و استرس یخ کرده بود. جرعه ای نوشید و هنوز چای را تمام نکرده بود که سرش سنگین شد. اتاق دور سرش چرخید و در تاریکی فرو رفت.

وقتی به هوش آمد، همه چیز شکسته بود. اعتمادش، امنیتش، و آن تصویری که از آینده داشت. تلاش کرد فریاد بزند، التماس کند، اما صدا در گلویش می شکست. نام فریبا را چند بار صدا زد پاسخی نیامد. اتاق ساکت بود، و او تنها مانده بود با حقیقتی که راه بازگشتی نداشت.

بعد فهمید فریبا نیز روزی قربانی همین گروه بوده؛ دختری که برای زنده ماندن، به ابزار همان خشونت تبدیل شده بود. مردان از او تصویری گرفته بودند تا راه فرار را ببندند. وقتی محبوبه خواست برود، تهدیدش کردند: «اگر حرفی بزنی، همه چیز را به خانواده ات می فرستیم.»

دنیا روی سرش خراب شد. احساس کرد تمام راه های زندگی بسته شده است. فقط گریه می کرد. پیرزن کنارش نشست، دست بر سرش کشید و با صدایی که بیشتر شبیه تسلیم بود گفت:

«دخترم وقتی در این دام بیفتی، کم‌کم عادت می‌کنی»
اما محبوبه عادت نکرد. هر روز فروتر می‌رفت، هر روز بیشتر از خودش فاصله می‌گرفت. فقط از خدا مرگ می‌خواست. تا اینکه یک شب، وقتی مردان خانه نبودند، پیرزن آرام در را باز کرد و گفت:
«اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی حالا وقتش است. از دیوار عقب فرار کن.»

محبوبه دستان پیرزن را بوسید. با چشمانی پر از اشک گفت:
«تو هم خودت را نجات بده» و دوید.
نفس زنان از کوچه‌ها گذشت تا به خانه رسید. در را کوبید. کسی جواب نداد. زنی غریبه در را باز کرد. خانه خالی بود. وقتی پرسید خانواده‌اش کجاست، زن آهسته گفت:
«پدر و مادرت دیگر نیستند. کودکان را هم کسی به فرزندی برده.»

محبوبه همان‌جا فرو ریخت. فهمید حتی اگر زنده مانده، چیزی از زندگی قبلی‌اش باقی نمانده است. به دیوار تکیه داد. خانه سرد و خاموش بود. صدای گریه‌ی گذشته در گوشش می‌پیچید.

آن شب، در اتاق تاریکش نشست و به همه چیز فکر کرد: به فقر، به خیانت، به سرزمینی که دخترانش را بلعیده بود. احساس کرد دیگر جایی برای بازگشت ندارد.

سکوت خانه سنگین‌تر از هر فریادی بود.

و داستان محبوبه در همان سکوت، به پایان تلخ رسید.